

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۴۸۳۱

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



شماره ۶۴۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی کتاب: دیوان مهدی مؤلف: _____ موضوع: _____ شماره ثبت: ۵۸۳۱	شماره ثبت کتاب ۶۴۹۷ ۵۰۸۴ ۲-۲
	تاریخ ثبت ۱۳۸۲

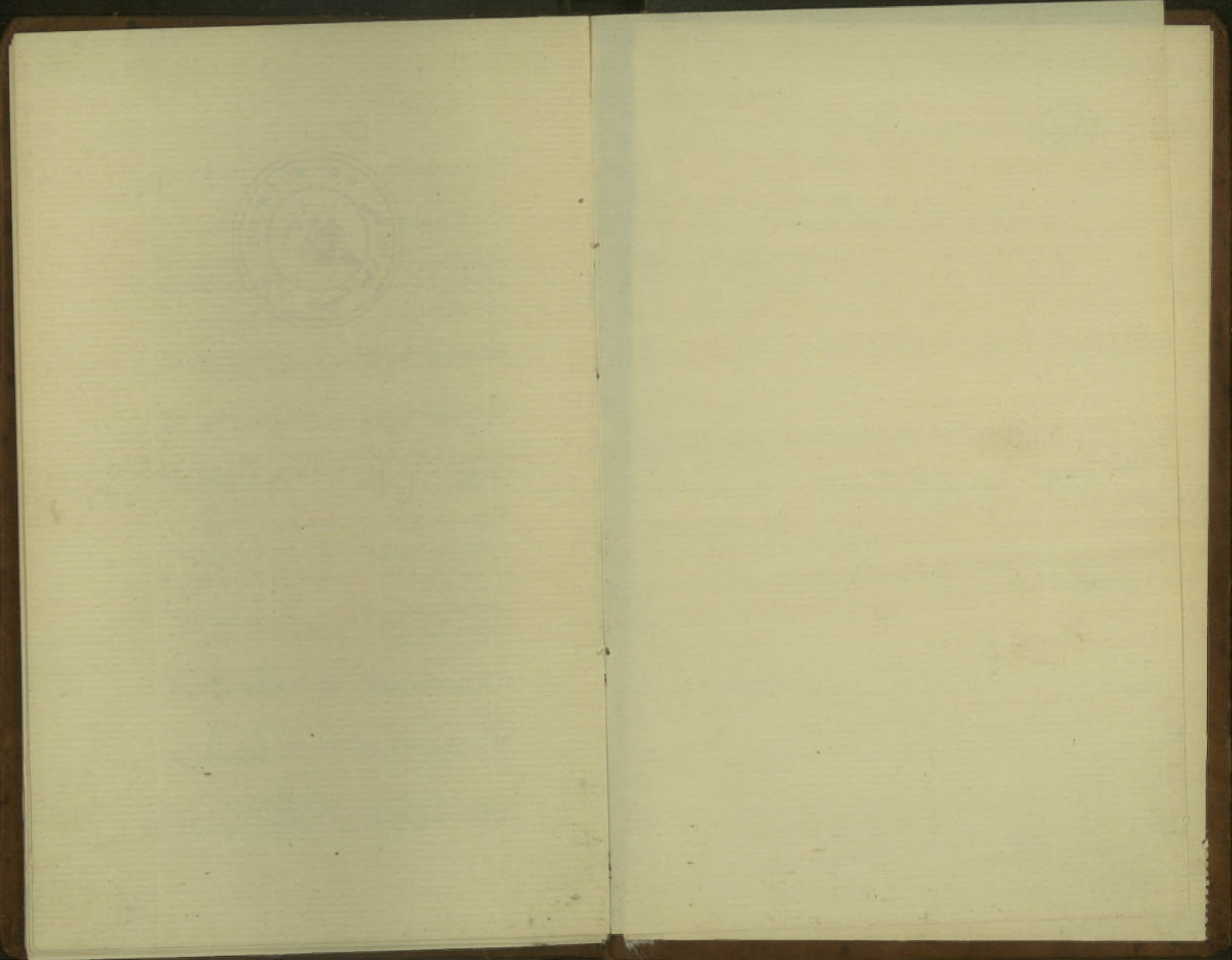
بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
۴۸۲۱

865

ST10
977

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100





۱- جبرئیل از راه خویش کن
سینه ز زمین سوی بیابان کن
تا من در هر دم فدا نه خواست
این مقام صفا کن او را
جبرئیل با تو دلم نبویال
که تو نه مشرق بحر خیل
ستی این خیم اند پدید
کاشکش را لبوی خوشید
تا من بود بگذارد را حوله دواز
کاین زمان ره کرده ام سوی دیار
جبرئیل تا من روان شویا شست
که بین دوستان کنش حجاب
تا من مرا بگذارد باران و نیاز
جبرئیل تا من بند و فک در بند
که مرا از لوبی شنبه نمک
تا من روان شود آنکه ترسم مال
ز آنس من از نو نوزد بر دال

جبرئیل سوی ره بگذارد کام
کاشش حق بشدم بر دوسم
در میان عاشقان و آب چکار
عشق و عشوق به هم دانکه ار
رو که مار در میان تو پرده
کر زدا و نام سهر بر کرده
جبرئیل تا من مرا بگذارد
کز تو نه چویم که بکشد کره
راه حق است و سیر و شکل است
هر چه غیر دوست نیستی است
جبرئیل که کاین من مطلقم
رسته از کوفت و در قید قسم
رشته تو حدی و دلالت
عده الوقی حق بر کرده ام
کاشکش را لب و آب از شست
جبرئیل تا من مرا بگذارد
رقی بطل بود حق نه است
ای ایف و حی اب الدلیل
در مرا بگذارد و کار خود کردن
کاشش حق و شرف سر زده
بشی و جان عک و تر زده
جبرئیل تا من مرا بگذارد
جلوه که بر روی انوار دی
قدحی و ربان کل شش
جبرئیل تا من مرا بگذارد
هر چه از اینیم که بوی شش
چون شمع انوار این بوی شش

رو که کان مجسم از دلم
 دیده بخت می بخورم بدی دوست
 محو ختم غم از ما سوا
 جبرئیل این من و اطوار من
 وان تو دوان ز ما نه کرد
 زانکه من بکوه نمی بین
 و انکه او دودید و خود حل است
 جبرئیل دل مرا پر نور شد
 کان تو را سوخته رخ و دود
 که هرگز طاق طاق
 جبرئیل عشق بر میگذاشت
 زانکه دانش بر دل من نشسته
 جبرئیل که کز برف کیم
 لطف حق هر سو که کام میزد
 از لطف حق زنده ای بدین

روی دل را سوی غیری نمودم
 دیده بخت که هر سو روی اوست
 محو حق را در دو تن بود و او
 که خشم نمی داند املق
 وان حق و باطل عدل کرد
 وان فنا زنده بقای جود ان
 در نکوشد در ده او جلال است
 که حجاب بود تو زده دور شد
 دور کرد از مردم انیدم دور
 کین حکم با تو ام مستور
 عشق بر بار که چو بخت
 رخ تازی از لب و چو شد
 رو که در جستی و چو کیم
 از خیرت جودان و بدو هم
 دیده تو زشت باشد رو بدین

سر به لطف از لطف دی
 جبرئیل از حد بردن شدم
 رو که کان بچانه سرشار شد
 رو که کان بدید حق زوید شد
 جبرئیل رو که ما را استیج
 رو که کان رو سوی حق کرده ایم
 دانش سوره بخود بسته ایم
 جبرئیل که کان می کشم
 رو که ما که بدی تو لطف
 جبرئیل که کاه کبر است
 من بخود هم غیر لطف ان
 چون پناه عشق از چو شد
 حق حق چنان علم افروخته
 مست بودم کان شدم حقیق
 یکد این سر زنده جاد است

هر یک یک یک شمع از او صافی
 من شستم کان مرا جان شدم
 رو که انیدم و عده دیدار شد
 سیر جبرئیل در شمس جان یک شد
 میست بر تو را نو که چویم حدیج
 روزان سو طبع آورده ایم
 با حق جان بسته ایم
 در کز عاشق که دشمنی گشت
 من نکریم پند از فتنی که ز
 به بر دستان به به است
 من بخود غیر حق کس را پناه
 در دوان غیر او دیار میست
 از میان برد تا برداشته
 رشت تار من گشتن عشق
 وان زاده دین فدا اندر است

سو بپنم عیان انوار هو نور حق پنم عیان از جارسو
 راه عشق است و بی باشد در آن که بکشتی ده شود که برفراز
 جبرئیل آتش سوزان شدم رو بوی پس ز آتش نمودم
 وقت آن شد تا ز خود فانی شوم سه برهان نور ربانی شوم
 رو که بحر عشق شد در اضطراب میو چهاروی برون شد با شتاب
 رو که موج عشق از بالا و پست کشتی هستی ما در هم شکست
 جبرئیل کار عشق و عاشقی است کی ره برستی و هندی است
 رشتنای عشق دست آور مات جلوه های حق شر را نیکو مات
 بر جبهانی که شود از وی قبش فی مانند غیر آتش هیچ کس
 رو که فانی هشتم آتش شدم بان زلفت رستم و ده هشتم
 جبرئیل ای پرده دار کبریا پرده ها را بر دردم بی ریا
 از خیالات و محب بان برترم بر جهان اران جان من بروم
 نقطه پر کاریم من در میان کرد کرد من بگرد این جهان
 آتش عشق بجایان افروختم زو حجاب ما سوار اسوختم

جبرئیل

جبرئیل ایل فریب و راه زن دور شو بان راه دل بر من زن
 رو که دل در راه حق من باختم کار دل در راه عشق باختم
 من بشع حق بوم پروانه وار زاشتیاق سوزش نبود قرا
 جبرئیل رو که بان شهباز جان بر سباط قدس نبود استبان
 مطلقم بان از قیود رنجها میقتل شد آینه از زنگها
 جبرئیل رو که بان الاهیتم نیت هیچ از ما سوار آگاهیم
 دم بدم بان آتشم افروختن رسته هشتم ز کف پروان شود
 جبرئیل کرد و صد جان دشتم حمله را در راه و می بکد آتشم
 د و در بگذارم این دم اردناک که توام کردید سینه چاک چاک
 تو کسی چنی بلا بر جان من زین شاره شعله بردان من
 من همی پنم عیان نور آله و ز مقام خیش پنم قرب شاه
 تو همی چنی مرا بگت بال دست حق پین کی بکجه در خیال
 من همی پنم که جده قدرتم قدرت اندر قدرت و قدرتم
 من بریدم دست فانی از برم دست حق بنکر عیان از بکریم

است حق چون شد برون آید
آتشش بن شدی با هم فرین
آید حق چون کت بودی بدل
نور حق دیدی عیان از آب گل
چون تویی پانصد میت ماسوا
با تو گفتن سحر حق نبود روا
جبرئیل و ورشو از نزد من
که کزین ده کرده ام سوی من
ماورای دیده منزل کاه مات
النگان من خیمه و خرگاه مات
پان ال ماسوق انوار شد
سینه ما سخن الابرار شد
که تو را بودی و چشم تیرین
کی مرادی که اندر حسین
من بخود جسم چنین روز است
که کون کشم زخم باد است
من بر آتش خوش قدم بگذاشتم
ارده وی ال زجان بر داشتم
آتش حق من که بر ما شد نعیم
در یا ضر قدس سیم مان نعیم
راه حق که کشید شای جبرئیل
رو با صل خویش بر جو تو بیل
عشق حق من پان ایل راه مات
راه عاشق از ره عاقل جد است
عقل گوید در رهش کوی خراب
عشق گوید پان وان شو با شتاب
عقل گوید بر جبهانی روی کن
عشق گوید روی ال بن سوی کن

عقل گوید

عقل گوید پان مرده سوی فنا
عشق گوید سوی ره عریان برا
عقل گوید جمله نام و نیکبانش
عشق گوید در رهش سر نکبانش
عقل گوید پنجه دی پیش آیدت
عشق گوید این خودی کم شایست
جبرئیل رو که من شبید ایتم
عاشق مستم کون سود ایتم
پان ماسود ایمان بر سر شد
عشق بی چون من مرا بر سر شد
عقل خود چمن من که بر یک نشوشت
عشق بر صحرای ال خله زده
جبرئیل ماسوا وی راه زده
چون که عشق حق تر است از کجاست
عقل زین شودش عیان که بر حق
عشق بر اقلیم جان سالار شد
فتنه های خصه من چه ارسد
صد زبان ار دوی جمله خوش
زانکه الی بی بکشد ده گوش
صد زبان بدشالی بر شدم
دم فرد بر بسته شد از پیش کم
جبرئیل رو که پان کردم زخم
آتش سوزان بر این عالم زخم
رو که سوز عشق زین افزون برآ
کارگاهش زین جهان پروان است

شمع عشق و عاشقی اندر فغانست عشق بین ساقی بزم کبریاست
 شمع نیشاب از خم توحید اوست در گردان ازین جاوید اوست
 در باد و چون با توبت سپید جامه بستی را ازین درید
 چون ز خمش باد جان نشسته از سرم عشاق عقل و هوش
 جبرئیل کی تواند حال او با تو کردن در پستانه موم
 زانکه حال وی ز گفتن برتر است دم بیند چون خوشی خوش تر است
 جبرئیل رو که پان کشته ملول آنچه کفتم ره نمائیکم متول
 ماجرای مکنون بر ما که در عاشقان را در فغان که در
 رو که تو پی جهان پر غفلت بیک من در عشق تابم بیکه در
 من نه بینم غیر حق را در میان غیر روی اوست کی بینم عیان
 و آن حق که چه بنان از دیده و جهانی روی وی پوشیده
 یک از همه پو عیان و بر شده جلوه که از ظاهر و مضمحل شده
 رو که من از ما سوا بگذشته ام خوشتر از من بیک سو بگذشته ام
 بی بقیه

بی چه بینم عیان بی ذوالجبریات بی زامگانم خبر ز ممکنات
 پان مکر مستغرق اندر عدم بر قای خویش نهادم قدم
 جبرئیل این من وین بایک کوش که از دلم زخم توحید چو شش
 و آن تو داندیشه رو پریشان که تو کی خوش بای بند عقل وین
 دینستان جلد خم باد است زانکه وی از بند دین آزاد است
 دین عاشق غیر دین عاقل است دین عاشق سوی جانان مایل است
 جبرئیل رو که از سوز و که از قصه من با تو کرد و پان دراز
 رو که پان نبود هر دو سوی تو کی تو انم ساختن باخوی تو
 خوی من باشد کنون شد تو از جهانی پان بدی مارا گریز
 با دم نابخشودن ساختن کی تو انم با تو پان پروا خلق
 جبرئیل رو که پان پران شوم از خضیض خاک بر گردان شوم
 زانکه کی کجده مرا این خاکدان سوی دیگر سبب باید عیان
 پان چه شهبازیم در قید قفس راه جان بر بسته ام از پیش پان
 هر دم از ملک دل آید خدا بایک حق از بانگ مال نبود جدا

کاشق دخت سرست کو^ا بان پاکت دم نماز من سوی
 جبرئیل رو که بان مار انفس شک ترا که زنگی فقس
 رو که بان دیدار جانم آردو عاشق سرست من بان کام بخو
 رو که ارم تا وی ویران شوم در پیا بان فاعله یان سوم
 رو که ارم از جهانی دستخیز ما کم بان سوی حق یکدم کریز
 میسریم بر وی من سوی حق رو که پداشته بر جانم خلق
 هم خلق بر جان من بسلم فرو زانکه بر آتش شدم این دم و تو
 آتش حق من که شور انجیر شد جان عاقه من وی پر شیر شد
 عاشقان من سوی می پراشید پر هوس و بیش فیانم الوفاق
 بند حق بنکر که خود آزاد گیت از وثاق تن برون افتاد گیت
 بنده جویم بنده خواهم بنده دوت زانکه جان دل من بنده است
 جبرئیل رو که دل ادم زوت دل حق سپردم از روزالت
 چون بر عالم ذات حق بر سبال از جحانی من عیان کریم
 چون بلا کفتم چنین شد اشدم بر براط قدس ناپدا شد م

در نزد

قدسیان بان من ببت خیر شد زین خودی و بی خودی در فکر شد
 انکه مارا دید بان پانده خاک خویشش را خوش نمود و اندر پلاک
 جبرئیل رو که دستم از مجاز کرده ام سوی حقیقه بان طراز
 بر حقیقه من کنون ده کرده ام راه دل را بان سوی شکر آه
 کی به چشم بان مجاز اندر میان سر برینم حقیقه از جحسان
 رو که حق از شش کشتی پدید کورید آن دیده کو ایران دید
 دیده حق من کورت چنان شود در دو عالم دشمنان پاشد
 دیده فی خواهم کنون بخشید عالمی چند برون ترا حواس
 حسابا بد فرو بکند اشتن و انکهی دل سوی حق بکاشتن
 هر که رویدل بوی بکاشته پردای حسن دل برداشته
 جبرئیل بان ناما کیو نشین رو که این دم از تو کرد و انجمن
 رو که بان من راه کردن گرام ره بسوی کعبه جان کرده ام
 چون دل ما کعبه خاص خداست بر طواف کعبه ره کردن سوا
 بر حرم کعبه ام چون ساز شد از نهون خانه ام آواز شد

کی تو را کرده دل حق را مقام
 یان سوی دیدار حق بگذر کام
 خانه ای از ما سوا پرداخت
 تیغ لا چن چون بوی پرداخت
 چون که حق را در دل من جای شد
 خانه چن منزل که آلا شد
 جبرئیل را که من در چنگ شیر
 دست پادشاه پان تنم سیر
 رشتن پان از کیم بکینه
 آتج پان از سببیم رنجته
 شک حق چن یان سوگم شکست
 تر حق شکرت که بر جانم شکست
 یان خرنیم سیر عشق بر دلم
 جان خود را راه عشق میلم
 آنکه او جان داد او خود باز برد
 وز جسم انجام او آغاز برد
 سیر نبود این بدی را و می کش
 سوی دلاست حق شد کش
 جبرئیل را که من در راه دوست
 بر کد شتم سر سبز مغر و دوست
 رو که ما را هر دو عالم در بسته
 همچو ابر و باد باشد در گذر
 من نه نیم هستی در ملکات
 من نه نیم ممکنی اندر حیوانات
 غرق در کس نه نیم زندگی
 در سوای بند پائینگی
 هر که از وی زندگی کشش پید
 در میان زندگان باشد فرید

جبرئیل

جبرئیل را که یان من زنده ام
 از مقام قرب حق پائینده ام
 قرب حق چن یان چنی چون چرت
 و سبب پان شک تر زین باجرت
 قرب حق چن یان بران از فکر
 قرب حق بر دم قرین سکر
 عقل خواهد تا بدین سوره کند
 خوش را پاسته اندر چه کند
 جسم کیت عقل زین سوگم شکست
 هم مجال فکر روی شک شد
 جبرئیل را جسمی عشق حق
 کی بچند کر حجب ن کرد او حق
 یان و ان شود فردا نشو
 تا توانی کرد زین ره جت اوج
 کا دست منزل گاه پی پادشاه
 کی بود منزل که دانش و دان
 خوشتر است خواهد این با
 تا شود بر ملک باقی سحر پار
 باید اول دست از جان بکشد
 تا شود مرآت حق منجست
 دل در ات ذات ذوالجلال
 دل نمایند بود حق را جمال
 جلوه های ذات حق اشراق
 پی زبان اسرار حق را ناطق
 دل بود کجینه اسرار هو
 گر نه ما محرم بر بسته رو
 جبرئیل محرم اسرار شو
 تا یکی بر خفته پس ار شو

چشم کجا جلوی حق بین^۱ دست دل بر جمل المین
 عشق بین جل المین حق شده کز پیش باز پر و نقشه
 روق باز حق بگز نامت ز اشقان باز معشوقان
 از نیست رشم و بان باشد آب چشم بودم در باشد
 چشمای کوریم عشق شده عاقبت شان بین بوی مدینه
 جبرئیل را که بان از معج من کشتی جانت بر آید در فتن
 فتنه این بار کرده رو فتنه خواهم فتنه خیرم فتنه جو
 رو که این دم فتنه انجیزت رو که بان بر ششما آوریت
 رشته بر گردنت کرا فکرم رشته هستی توان بر کنم
 تارهای رشته ام باشد عشق که ببلغم بر کشد که بر دست
 عشق بر صحرای دل شده است عشق حق بان از کفم برده آ
 آتش عشق چون آرموده شعله می حطع بر افنده
 آتشین دل پس که شد آتش فروز از فروز آتش در سینه سوز
 فی بر عالم شعله افروخته آتش عالم زوی بر سوخته

الهام

الهام بین شوق روی اوست تشنه حق بین که این ام آب سب
 جبرئیل را که بان غلبه اوست میچشم از مبار عین الحسوت
 تشنه بودم تشنه دید اوست بان مکر آیم عیان از جاسوت
 آب چشم من کنون از جوی حق جلویان بکر عیان از روی حق
 و جت آمد من عیان شد بی جت جلویانی شد عیان از کائنات
 ذات حق بگز هر سو با کشتن کی تو را ره که شده ای سوی من
 تا تو را از خویشتن فانی کنم کشتیت در جسد طوفانی کنم
 و انکت بخشم ز جان جاودان تا بنسم قدس کردی ایگان
 بود من بان به من بر بسته است مرکب تن چن که جانم خسته است
 چشم بر بندم کنون از بود چشم از انبیه من نجوم سو و خویش
 سو و بنو و سر بر باشد زبان از زبان و سو و بر چم زبان
 جبرئیل را که بان لا هویتیم بر آید و جامه ناسوتیم
 از هویت بان برهن بر خیم من فرو می شستم بدان سو تاج و
 جبرئیل بان برون شوزین باط نامک جادوان سازی بسا
 عالمی پروان بینی از صحبت فی بدی و روی خیر از ممکنات

عالمی منی برون ترا زحدود^{۱۱} فی خسر بد در وی از بود نبود
 بود با بین چرخ از بود خویش شعله شد چرخ از بود خویش
 جبرئیل کرخی ز آن سو قدم هستی خود را براری بر قدم
 میرهی ز آتش کون و مکان کردی تو بکسی زان سو عنان
 کی توئی خواص جسم لم یزل چند مانی زین سپهر اندر حل
 می ستائی خویش ز این چند چندان پاخود را در بان یکدم ز بند
 که تو خود را بست بر بند با ساختی بر جان خود در بند با
 بان کشودن بایدت در بند با تا شوی از بت پرستی با خجل
 جبرئیل دگر نهی دگر شد بر بسوی رنگا بان شکست
 چون برون زین گنگا دگر حق کر خست این گنگا چن مشت است
 بر قم تو جید چن من سبغ کر شید و رنگا بان فاعلم
 رنگی با سوار از خیمه رنگی بگر جسم آ میختم
 جبرئیل روز عاشق رخ تباب چون پی رنگی ماکروی خراب
 زانکه دگر حق برون از رنگا در میان این اوین زین گنگا
 دیم من رنگا را سبب بان بود در خم ایزد عوطه و

جبرئیل

جبرئیل سوی ده آغار کن بر مقام خویش بان پروا کن
 روز خد خود برون گنگا کام بان برو در مکت بر زن جام
 رو که بان من لا ابالی میزفم جامه اندیشه از تن می کنم
 پاک کی با دم زبست و زبند کی بدی از پستیا مارا گزند
 من سرو جا ز بدین هشتام جامه از خون بلا آخست ام
 هم بلا باشد مرا فرخاندکی در فنا باشد مرا خوش زندکی
 زندکی عاشقان اند رفعت این فنا بشکر که خود رفعت
 بان فنا خواهم فنا اندر فنا بان بلا جویم من از جام بلا
 باید اول از جان برداشتن و انجی رو سوی ده یکد اشتن
 کین ده عشق است پس پاشتا صد هزار نشخون آخستیا
 کشتا باشد در او پی پاوسر که نبود می از سرو پاشان خبر
 جبرئیل رو که بان با یک ز بود میرسد بر کوشم از نزدیک و
 جبرئیل رو که بان او جان نمانی جان فرا کرده عیان
 در خورش و جوش شد زان چو دوست چن شد ماسوا
 چن غیر حق که در نا قور شد چنگی از بانک حق محمد شد

شورشی کشته عیان از کانیات^{۱۳} زین چها بود مقلد پیکر کشتیات
 در موج جلد ذرات جبران در تلام جسد من فی المکان
 جبرئیل در شوپان ای جبرئیل که مرا از تو بسی دل شد ملول
 رو که این دم شورشی بر پا کنم های و هوئی در جبران پیکر
 افکنم بر جان تو پاں و لوله بر جان سازم هوید اغلظه
 جوشی در هفت ارض نه سما از دم پر شور سازم بر علا
 عالمی سازم عیان پر شور و شین آتش افروزم بجان تو زین
 بلکه بر جان جان آتش زخم بان عیان زین با جری سوختن
 جبرئیل رو که بان در نید و ست جان بیکانم سپردن آرزوت
 بان برون کردم زنده این وقتا سوی جانان ره کنم با اشتیاق
 اشتیاق عاشقان باشد بدست رو که حسه که منزل گاه است
 جبرئیل گوش معنی برکش تا ز هر سو بشنوی این دم صدا
 جسکی بر ذکر حق کو باشد گو با پسندی که بان چاشد
 هر سه مویم عیان آمدگو جسم رک و پیوند من آمد جو
 آمد آمد میسر نم باشد ز بان نام حق بیکر زشت سوخته عیان
 ۱۱ مکر

رو که حسه زنی را در وجود صد زبان بر نام ایزد برکشود
 جبرئیل رو که شب زانست استخوان بستیم در هم شکست
 بر عدم رو که در دام بان از چو کی بوم مجرمن از بود و نبود
 بود پا در بود حق با بود شده جو بناسکر که این دم دوشده
 جبرئیل رو که بان در جوشتم سوی اصل خویش بان در گوشتم
 هر چه منی از خطاه از صواب سوی اصل خویش بان در دشتا
 بجای اندر شتابند و خروش یک کس کی بدی نرسد بهش
 سوی اصل خویش با اشتیاق می شتابد این مساوات طباق
 جبرئیل ای خود پرست خویش جو رو که بان بر بسته شد بر من کلو
 سیند و جوشش نفس اندر شمار کشته بر دیدار حق دل بقرار
 رو که بگذارد بان با کوهنده رو که بر دل بان عیان شد صد بار
 رو که چون موری براه عاشقان خویش را بیکر برون شو از میان
 رو که بان از شبست طوفان کنم رو که بانست عشقه همان کنم
 رو که از خارت بل صد شیش رو که دل از خارت تو بین ریش شده
 سوی بیکر کنون گفت شنید روز بان بر چرخ ایندم از نوید

جبرئیل بان زما بر ج ۱۰ ام کی توان از صید ما برود کام
 رو که بان ناصید ام دیگر سوی ام و ذات کی بکرم
 ام حق بکرم ابر است من شدم در دامنش ز دولت
 ذات حق بکرم او خود ام ز برون اندیشه کردن کی است
 انفسی حسن بروی جلوه کرد ز آن تجلی جسمه پی پا بس
 زان تجلی سر ز پاشناخته خویش ابرو ام وی انداخته
 حق حق بکرم عین لطف شد روی ز پناهن نمان در لطف
 لطف قهرش چو بس آینه عینا زمین با جسمی بگریخته
 جبرئیل چند در آتشی در وفاق خود پرستی سر خوشی
 این نام بکشمین آغاز کن بن پارایک پیک بان باز کن
 اروفاق تن کنون آزاد شو بر حسان تا و دان چون با شو
 از حسان از جهانی در گذر رخت جان بن خاکه ان چو بان
 در مقام قرب حق بر کن مقام بر خیز قدس بان بکدام
 جبرئیل سوی حق شو باشتاب بان گوری در گذر بکدام خوبا
 بانکی خود را پسندی لنگ لنگ لنگ کی آید بد رگاه ملک

وادی

راه حق خواهد سر بر پر خورش نازش سوبشود از حق سرش
 راه حق خواهد ولی بر اضطراب ناصی ملک جان آراشتاب
 راه حق خواهد لاله آتش ناز غیر حق بگرداند حبس
 جبرئیل سوی جانان گوش دار و زورون دل بان خاموش
 ناز هر سوبشوی تو بکست حق وز جهانی بشوی لبیک حق
 جبرئیل بان می تو پوشش روحان عقل بان سر پوشش
 ناز خان لطف حق نوشی طعام و زبطه قربی کبری مقام
 قرب حق بکرم برون از و همی کی پایش راه چو در دست
 جبرئیل رو که بان من سایم و زو جو و خویش پی پایم
 بود ممکن جسمه خلق واجب است سایه را خود ذات می خلق جاد
 جذبه آمد میرسد هم مرا جاذبه مجذوب کی باشد جدا
 کین کشش منی مرا هر دم عیان شمع ویرا بانو کی کجده بان
 اولیای حق چو اسیر القلوب که بدی سخن از غیب الغیب
 جبرئیل رو که با سوس حقیتم سوی الهام نور حق را مشرق
 بردل اظفار روی با شمع خیر برد او در روی با شمع بصیر

جبرئیل زین سپهر و در وجود^{۱۴} تا دوایت رو کند از جبار سو
 جبرئیل تا یکی دوری حق سر خوش پیش و کم و کوهی حق
 سخن آفتاب گفت من جلی الوید دید های تنگ من ویراندید
 چند منی از جانی پیش و کم رو بنام جلی برکش قلم
 چشم بکشا حق کز نور و ماطن بجسائی راقع هم فانی است
 هر زبان منی عمان کو یاستی او ز لطف خالق یکتاستی
 پای زبان بکر عیان کرده شد بان زشش جانب بر آورده شد
 می سر آید هر زمان بانگ من کی چه دید بد بجز سلطان من
 پس غیری می سر آید در وجود که بوم من بود و غیر من نبود
 جبرئیل کردم آتش شک بار در مرا با خویشن بان گذا
 جبرئیل چند آزارم کنی و رطل اول شده بار کج
 سوی بستی چند آزاری مرا غرق غفلت تا یکی سازی مرا
 غافل خواهی چو خود در غفلت زین تعادل بان مراده معلی
 در مرا یک نام نبه در یاد حق تا شوم بان خوش دل شاد حق
 عاشقان از یاد معشوقان شوند و ز سوای اوست بگر پیوستند

در مرا یک نام تا عریان شوم هم سر و پا صورت انسان شوم
 بان کلامم صورت یو و دو بر حقیقت نیک کردم جسد
 کز منم کردم دمی در جدول و شوم فارغ ز بند آب گل
 سر بر دهن آرم زشش سو بانگ کنین منم پیرود شده از قد من
 صورت منی کرت سازم عیان رخت جان پر و شتابی زین جان
 کی توانی بگری بر صورت من کی توانی زیتن از صورت من
 دید و باید تورا هر با شال تا زشش طلعت منی جمال
 دزه کی توان که با خورشید کی بیار و پشه زرد بادایت
 رو که بان از طلعت مند که شو زان حال شو کم بر شک شو
 جبرئیل بان بوم سه ست حق داده میوشم کنون از دست حق
 دست حق بگر که برافیسش دست حق از لوح اول بر بوده نقش
 خایم بان از خطوت از نقوش جان عالم بقدای میروش
 کسوت اسد من که خود آراست جانم حق من برون آراست
 چانه بر سپهرم آراسته و ز جلالت قائمم پیراسته

جامه دانت مرا از تن در ^{۱۵} جامه عنایت شد مبرین بدید
 جبرئیل باشی مشکبوت می تنی بر راه دلخس تا رویت
 رو با سحرش دل را کذا دست و پا زده زنی بان و ابد
 دست کین در راه حق کردن بار کردن مشت حق بر خویش بان
 دست با بر چ بان زار ما فتنه کم ای کز اندر کار ما
 جبرئیل ای غزن اسیر رو که تو باشی حامل هزار دهنی
 ده که امر حق مراست و جیب بان فتنه در امر دم واجب است
 رو که بان من امر دستم عیان کی پیغم امر و نبی در میان
 عاقلانرا از تو باشد امر و نبی لیک عاشق غرقه اندر بحر و
 عاشقا ز سوسوی حق بین منجید سوسوی حق بین امر و بر منقلب
 سوسوی شمس دست بین هم چون از سواش هم آید هارون
 جبرئیل ملک کشته حمله رو که بان من از تو بین از کرم
 تو مرا مشغول با خود ساختی تو سخن غفلت با بر تا سختی
 عاشقان مضمون مضمون قان کین فتن در بجا شان نکند

بخت در بجه تعب اندر تعب بین فرو در بجا شان و زو شب
 عاشقان در گردش لیل و نهار بحر مضمون می بین معشرا
 هم قرار و صبر بهم تاب توان زان کشش بشکر که بکشته عنا
 رشتها بکینه از استیفا سینا بر جوش طاق کشته قنا
 جبرئیل بان دلم پر شود شد روز بر چشم شب بحر شد
 چند غاری تو بحشم عاشقان چند جوی بان مرا تو سر کردن
 با بجه دم راه کج سازی جیب با جی بر کعب باشی ده غمان
 غیر آن اهی که بر حق غشی سر سبز اندر ضلال و کم راهی است
 هر کس بر سوسوی حق بین مسلکی لیک اصل جلد را بکری است
 ساکنان از شش حه روسوی این با تو افتم و جبه
 وجهه اند چون برون شد از جبه جلوه کر شد از جهاد و زینات
 بان سخن با تو گفتن زین خط ستر حق کردن عیان باشد غلط
 جبرئیل چند جوی تو خوشی کر پیش صد ناخوشیها بر شپ
 زین خوشی و ناخوشیها بر از دو در چرخ کی ماند اثر

رو بدگر حق کنون خوش دارد ^{۱۶} نامکرو و جانت از پستی کسل
 پست آن باشد که او خود غافل ^{۱۷} و آن بود پستی که از حق شافل
 خویش را در راه حق کن کینه ^{۱۸} رویدان سوپان و آن کن حله
 و در بحر از مرکب تن بآن یک ^{۱۹} تاف ز دوی محطت بر یک
 مرکب تن چو عجب صعب است ^{۲۰} کر بر اقلیم خودی برت به رخت
 بآن بجای باید شش از ذکر حق ^{۲۱} بر بندش کی بدی جز فکر حق
 نفسانی کو ز خود افسرده است ^{۲۲} بپندارش که او خود مرده است
 مرده کی بد غیر نفس عاشقان ^{۲۳} مرده کی ز آتش هوس منم جان
 ز جهان نشان از دوی بد هوس ^{۲۴} و ز سوای حق بندش بکس
 از درون شان چو تسار حیه ^{۲۵} و ز سوای ذات حق یک حیه
 جسمانی از ایشان چو جاد ^{۲۶} یک آتش شعله و در اندر نای
 غیرت آتش افروخته ^{۲۷} زان زبانه ماسوار اسخته
 آتش حق چو کبش است ^{۲۸} غیر از آن شعله میباید کریز
 جبرئیل را که آیند چاره سنا ^{۲۹} با جسمای چاره بر من کرده با

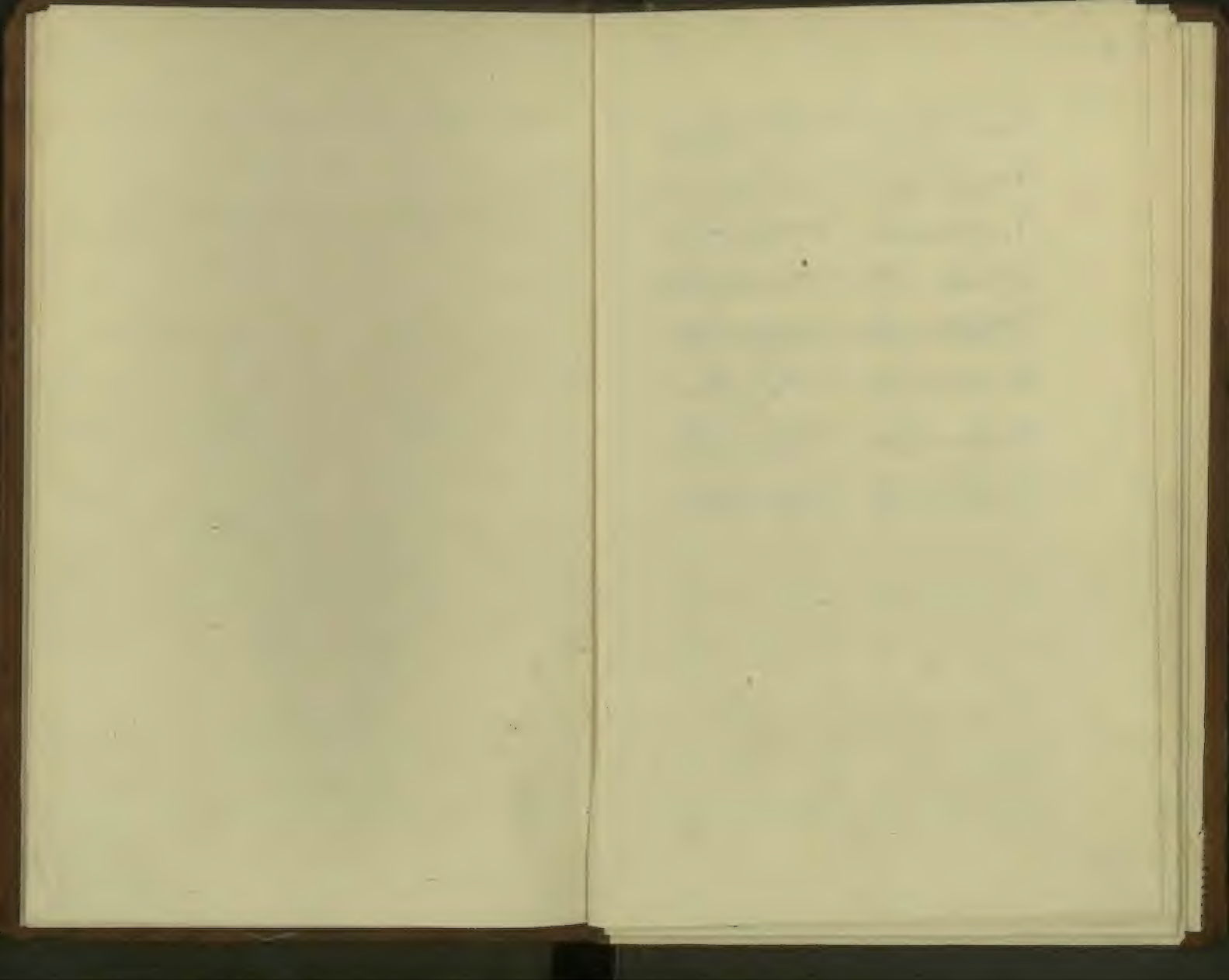
چاره ام نبود بجز مدار دست ^{۳۰} ز آنکه این چاره گیر چاره است
 ذات حق شد عاشق از دل ^{۳۱} ز آنکه عاشق بد بند حق سیر
 حق مکر بر عاشقان نجو شده ^{۳۲} حق مکرشان قوت بازو شده
 آنکه او میداشت صد درش ^{۳۳} عاقبت بسکر که او خود شد
 چه که عاشق از غم سیه شکست ^{۳۴} سوی بالینش ز رحمت بر شکست
 عاقبتش بدم و دمسار شد ^{۳۵} بادم پرسوز هم آواز شد
 صد در رحمت بر پیش برکشید ^{۳۶} و ز عیان باش بوی صد باجید
 عاشقان من بآن مجلس شد ^{۳۷} فرعها بر اصل خود ملحق شد
 جسمای خاک چو نیشاد ^{۳۸} در عوض جان پاک خویشاد
 روح حق بآن قفح در اویت ^{۳۹} نافع و منفوح کی از هم جد است
 در درون دل مکرشان جای کرد ^{۴۰} و نذر و عوگاه خود بر پای کرد
 آنکه را عالم بد از وی سنگ تر ^{۴۱} بر دلم بسکر که بآن شد جلوه کرد
 روح حق بسکر که بر دل برید ^{۴۲} و نذر و انوار حق چو شد پدید
 خانه کو بود بس که چک نفا ^{۴۳} بآن مکر کی بگذشت از من و سما

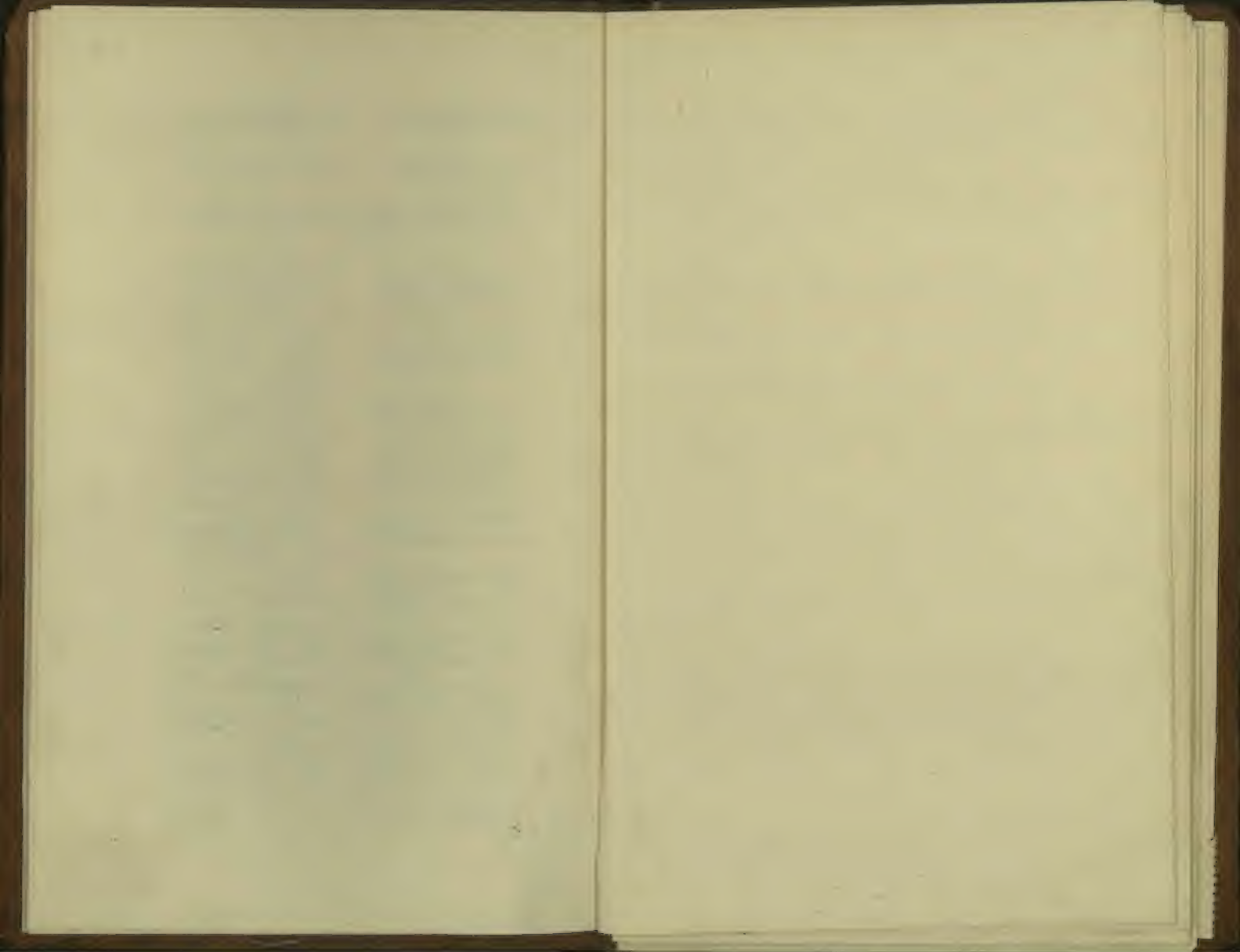
جبرئیل را که مشغول بدست
 انس کی جویم بحر حق با کسی
 رو که این دم و حشا اندر چشم
 جبرئیل را که ره بس مشک است
 وادی عشق است و بس ما خطیر
 کی توان پاسته چاشنی
 باید اول پابرون کردن
 زید و عمر و بکر و یکسوی
 آب این جوهر که خود آریل
 ره روان کوی عشق حق شنید
 جبرئیل را که این دم صد هزار
 رو که این ام باب علم من
 در ره حق که چه بی پادشاه
 که چه رند دست ادرار و نیم

الحاج

بر حقایق با بحسب کشته و ایم
 خد جوی تاج و تخت مال و جاه
 جده مانی الگوین من حسنه
 چن بس بر کوزا باشد فساد
 جبرئیل دل منه بر نقش آب
 بارگاه عشق من من حکم است
 عشق حق این ام مرا افزون شد
 ملک تن را عشق حق ویران کند
 نیت سامانان بفرار کوی است
 جبرئیل را که نبود اختیام
 کاه با شمع که پروانه ام
 کاه عسقم کاه ویرا حلیم
 کاه جیسون که جادو که نیت
 که سیمان کاه و یودو که ایم
 کاه هفت کاه لطف سریدیم

کاه داود دم کی باشم زبور^{۱۸} کاه نند کاه باشم نفع صور
 کاه جویم کاه آتش کاه دود که بوم شعله کی باشم و تود
 کاه ساقی کاه ساغر که نیم کاه مطرب که نغمه که نیم
 کاه کعبه کاه دیو که کشت که بوم تخانه را خوش خاک نشسته
 کاه عشقم کاه و جدم که قرا کاه مستم کاه مستی که خار
 کاه روح کاه ریحان که نیم که بوم کلین کھی باشم جسم
 کاه رنجم کاه راحت که بند که فراقم که و ناظم که کند
 کاه موجم کاه دریا که جتا که بوم پیانه و کاه هی شراب





سهم اول

پس از حد حق می دود که برافشش زودت جود
 بختان درگاه برود و کار درود پایی زاهد هزار
 چه بر همد رخت ندیدم آباد زفت نه چشم آید مباد
 ز سبک سیدان بایه خورشید چه از بجز نعمت آیدیم جوشش
 قضا تو حسن چرخ بر شست ز به شیم شسته تا بر شکاف
 برین شد چو الماس بر شرف خدای سینه خویش کردم برف
 قدر لکن که مرا با یک زد که حق خوار بیکان تو ای که سزد
 بوشن چنین پنج انگشتم که کوئی جایش که رخشم
 معاف حکم انجمن که باد که از کار کردان که بر کشد
 نعم پور شیران از غم را که بر راه دوران نعم دادم را

نعم شیر زادی کریم بکار نعم شیر زادی کریم بکار
 نعم جان دایه زندان جنگ نعم جان دایه زندان جنگ
 ز با لایستی مرا با یک میث بگردن چون جبهه چاکر شیر
 اگر تو حسن فکر نام بجز ج ستانم کده کیان بکسب ج
 بچاک که از برق پانی تو هم که مردان از در چنان برورم
 هم آوردم سیدان مردان تنم که از سپهر شیر سر بکشم
 به نرم ملک شد خوله کنم بکلمه قضا جنگ جوله کنم
 تهنش کردار دین روی را برادر بر بنیدم دو با روی
 بچکان قدرت بر کموی دی خنجره شکافم در پهلوی دی
 کریم مرا از عالم دلبر جو رو به نام در دستگیر
 بازوی دشمن برارم ز سران کس میدم دست
 دگر در نور دیدم نور ز آل بد و شکست نیم راه خیال
 به نیروی مردان نعم جبار ز بر خنجره شمشیر نیم جان که از

مراغ نیر است پیش رفتن
 که خون ریزد از پیکر سرکش
 بر آتشین شمع بد پر شعله
 که بر سر دوشمن جز در سپهر
 بیکه از پیکر جدا بر کند
 بیکه از دوشمن ده پیکر کند
 خدا چون کشد سر دوشمن من
 قدر چون بر آید میدان من
 چون کرکش بند دست ستم
 دشمن بر نکرده یک لوی کم
 بر این جگه بسجده به نسیه
 بخت اثری شهر بازی دلیه
 بگم الهی کرکش دم زخم
 نه هلاک احمد بر هم زخم
 بکن عدو از نسبی نیر زیر
 بر برش زبانه چو شیر مشیر
 یکی تی کر آتش شمشیر
 نوردند با خرج شمار که است
 دو صد نره شیر است در شام
 نیا بود نشان ز اندیشه ام
 دو صد تیر تیر است در کوشش
 بکن چون شعله در آتش
 که بران که کوتهی رجا بر کند
 بر خجده ام بنجه افکند
 قضا را دو صد جابه ازش درم
 قدر را بر اندام جوشن درم
 بران که که جان در دوش از دست
 میدان در آید که میدان اوست

که زو حیرتش کم شام تار
 جانش تا نیم چل در کش
 میدان در قد زین غنچه
 چو شیر در میدان کله
 برده و لیان کرارم کند
 توکتی را غنیمت بیند
 برزم و لیان نم چون بر بر
 که بر سر نوزدم نمودی سبزه
 بروی زمین از شکست سها
 کسیر اند تاب نیروی ما
 که از آتش شمشیر آرد درم
 بهنا که بر دل جان دار پاک
 به نیروی مردی در ایم پاک
 کراریم تا پو میدان درم
 در آرم هر بران چنگ بر هم
 کرم نره شیر در آید جنگ
 شمشیر تبارک نیام در نک
 هر اسلان را از این درم چست
 که مردان بسجده مردان می است
 بهنا که از من در اندیشه نه
 به نیروی مردان خرد پیشه اند
 عیان از دو جانب در داری خون
 زین نره شورش هوا تیر در کن
 زش رویا هوا بر فرشته
 بکن عدو شکم کین کا شسته

بهر نای دشمن برآرم دمار
 یک را بدمم فرو پس زمین
 یک را بکشم لب بر زمین
 یک را بکشم لب بر زمین

سپه افراسیاب

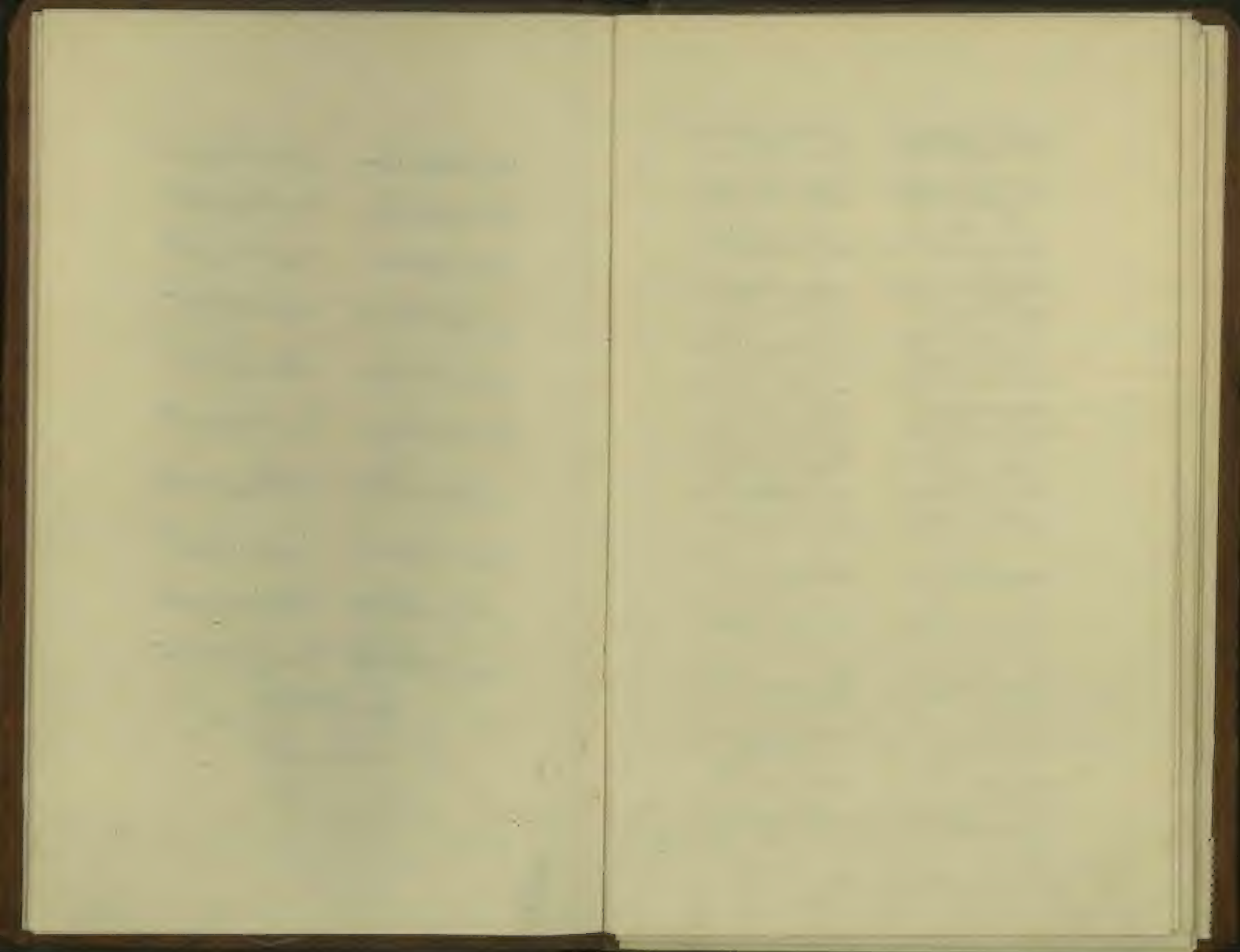
پس از خدای جان افراسیاب
 بخت نشینان کردن مقام
 زبان برکشیم ز خود سرکش
 مرا خنجر برده کین برکش
 پند را که آهوی خوش خرام
 کلاه کینه چه تاراج شد
 زین شستم سینه ام بر شکاف
 زین کیم خدی بر انگشته
 بر اقیقیم دل شکری ساز کرد
 میدان جان شهزادی دلیم

زبان و صیقل و چه در گداز
 برکش زمرگان دد خدیج تیر
 ز کیمش بر دوش زنجیر کش
 چه کویم چه شد با شش در نورد
 میدان و آید که میدان اوست
 بر کش که خواهد مرا خار و دار
 چه ترش با گم مدی و پیر
 چه شیر میدان هم آورد شد
 نهوی مرا تا بیدان او
 حریف که اوی دد سر خدیج بود
 دد خرام چنگ بوی پس بان
 کش و جهان سوی برانی شود
 کاین جان شعله در انگشت
 بدشمن با ناسپهون زنده

زمرگان خون زریا پاک تر
 ز قوس و ابر و بل تیر زین
 یک تار از شش شد شیر کش
 بهین پس که در دم شد تار کرد
 شتاب که از من برآمد دمار
 شمشیر دل در کشش دست گیر
 شش در خورده مرده در دوش
 که سوزن برم کوز کوچک او
 که دلاوی مردان زوی زنجیر بود
 که بر چرخ گردون کشودی کمان
 تان دد خدیج تیر میکان شود
 که حکم شاه را بکاین بر در بند
 که در شب روان راه خون زنده

چنان دوش رو بسته اند ^{۲۲} سپیدان شان بازیم حسته اند
 مرآه بیزوی مردان خوابه بش طاقه زدم کرده و خوابه
 دله حیف کین مردم کرده اند سپس فوت رکف داده اند
 که در آنسینا چه نشسته حسته به توسن زدم بر حسته
 صد فوسس در دهر یک مردیش که سیدن مردی ز مردان حسته
 ز مردان بدوران بجز نام کو که سوشن شایان براریم رو
 هر انگش که بنی چنان نامور رسکد سیدای مدی حسته
 یک مرد خون به زحان و سغیر بر دوش فاقم زحان حسته
 ز مردان بدوران بنیم یک ز مردان که بری اند که
 درین که چندان غم از در کار چشیدیم و یک شنه غم
 کونن ایدیلان میدان خروش بکهار ایران بدایه کوش
 ز پیران ده بر بد این یاد کار که بدور کرده کن حسته
 بهمانا رآید ببالد بست بازدی مردان بر آرد نکست
 برین طاق نیکن احمد که صد تاج شاهی مدای بداد

چنان ز گردون در اندیشه پیش بر بزم کفک کاف و شیه پیش
 مردان دوران ستم کم بسته بجان ایران شوچن بسته
 زخده که چرخ در هم پیش بکام قدر جلی تسلیم پیش
 شترخه کین بهکان بسته گذرگاه و شکان بستی کفنه
 چنان که کرده و در آرد بسته ز بیکان ترش دصه بر بسته
 دصه جایدان کفک لاریت کشیده شترانه و شرت
 که که جف نه بازی کنن بر قسیم و شتر قاری کنن
 بهمانه مان فقه کرده کن بر نزل بن حیان راه کن



فضل ما در طهر کس است که از دست
 در باغ خود سرو خوانم از دست
 در جوار حسن جان بدین لاله نفس کش
 از دانه زار و کل خودم که است
 در لعل و کس و دلف خاند
 از خون رسیده و کس قلم از دست
 در ناله و دست من خسته از دست
 در یار و زلف من است دل
 در کمال حسن لعل خسته از دست
 در هر فرسودگی و قوت و کس
 در کمال حسن لعل خسته از دست
 در کفر راه دست من و دلی است
 در کوهی یا چشمه حیات از دست
 در چون سمنند که بر لب شقایق
 در دانه و زرشک سوزانم از دست
 در چرخ و زخم زلف خوار بر لب
 در کوهن را که با دوش خسته از دست
 در ساقه تمام از دانه و زرشک
 در شربت لعل و کس از دست
 در آواز و دلف و شادی
 در کوه و زرشک خسته از دست
 در چون در بر طبعی و دلی است
 در دانه و زرشک سوزانم از دست

آنکه دایم بوس بر لب میگرد
 کاش می آید و هر روز با من میگرد
 و آنکه دایم بزم با بخت خوش داشت
 کاش می آید و هر روز با من خوش داشت
 و آنکه دایم زلفش بر سر و گردان بود
 از خدای حکم در ره ما و چون بود
 و آنکه دایم بر سرش خشمی از او بود
 کاش می آید و هر روز دل غمزه را چو بود
 و آنکه دایم بنظر تیرش نبرد دل داشت
 تا آن که هر روز که در دهنش آید و گنج داشت
 و آنکه جان دل با جلد نثار داده است
 من ندانم که کنون دای او بچه داشت
 و آنکه مادر همه دم مشهوره میداد میخواست
 کو پا چوین که ز چوکان بر همه جفا داشت
 و آنکه مادر او چوینش بر سران میخواست
 کو پا که سرش شعله نوران بود داشت
 و آنکه در وقت زخوش و خرم می داشت
 کاش می آید و هر روز جان میخواست
 و آنکه دایم دل جان بستنیم ز پس
 و نپس از قدش بر سر پادشاه میبوس
 چون تو در دلم ز جان در ره تو باکم میست
 در تو خواره نویستی غم که میست
 و آنکه دایم ز غم بر سران میخواست
 کو پا که سرور دای تو با من سپرد داشت
 و آنکه بایر که زنده در فلک هم گرفت
 در میان جوی خشن شوکتش که گرفت
 ای صد غمخوار که غم تو باشد کرد
 بانی که بر تمام جهان دوشی کل غم کرد

در روزی تو سر زلف کنونی خورشیدم
 در دو صد جان بود و خورشید که پیوندم
 تا آخر نفس نوی تو ام تر شتاب
 چون تو نه قصه و قصه در میان در پاد
 رخ شایم ز خویش تا که مرا جفا است
 سر شایم ز خویش تا دم چو کانه است
 ز نه قصه و در وقت که کاش میست
 کر کوبی و گری هر روز که آیدم
 شد عشق دانی تا دم چوینم کرد
 شش عشق میان مشهوره در دلم کرد
 طغیان روی نگارم هر عالم تاب است
 ما چوین مرا چوین که چوینم کرد
 کوه یار سپید شش عالم نبرد است
 شش یار که شعله نورانم کرد
 قوت سر و بکلزار خزان گشته
 با بختان بخت نفع رستبانم کرد
 قدح باد به چوین در کله سیاه است
 ساقه سیم برم چوین که چوینم کرد
 ابرو ز شش سر طغیان در بر تو
 قاتمی همچو پهل زر غم چوینم کرد
 رنگه چوین روی خورشید خراگاه زده
 خال بندش زگر میزبانم کرد
 در کشتن به کل نود و تان با سحر
 کل چوین به چوین خوار و پادشاهم کرد

حدیث نقل شدیم ز پیر راه روی
 که دله حق در آتش به بدوی
 بل خور که خورشید شد
 بار ماه که ایام خورشید سپری
 که ششم از پانی و توبه یکس
 ز پنج توبه بدیم در شب باروری
 ز غنچه خون کوثر جان می بینم
 که از درون دلم میدهد با خبری
 حقیق بن کدیا قوت قوت می کشد
 ز لعل در فانی چو پرده کهری
 در عارفی کلر یک بن نشسته عارف
 بر زانو خفته چو عارفه قسری
 بطرف جوی شکر نقشه کرده است
 در باره شکر تنیده شکر آری
 ز کاشب خنجر تیشین دارد
 ز هم آنکه عالم از او شمری
 بگو که شجره الاس و شکر پند دارد
 به یک خنجره زینر و نشان که کندی
 تا به طبع مشکین کند زخم شد
 در خنجره عید اعیان سید سحر
 ز خنجر قیامت ده بنام
 شکر خدا که در جهان شد بکام
 هر دم ز یک دلم گوشت می برد
 مظهر یکو یک نورده پیام
 با و صبا یکین زلف که کز کند
 بر کوکبی یار صفا سلام

زدن زنده پوشش حقو الطی قرار
 نشان ز پیر پای سنده از مقام
 کیوی مشک بارگان بر کین نشاند
 با بندوی شده آهوی کردن خرام
 سنان بر در جام نهجم زوی مردود
 ز ان پس که خوش با ده شدی از قوام
 ساقی کو که حق مرا می بایم و کشد
 شاه کو که شهید خودی بکام
 بایر که خنجره تو چون زده بر تیر
 با صید خانه ایم و تو شب بکام
 از لعل مشک باره وی خنده بر شود
 از لوبی اوس که تیر بن بر شام

فرخنده می ایستد که شکر می بیند

مصدر حق که در خاک دارد نام

پاک شادی و غم را یک طرز داریم
 پاک شیر و شکر را هم در آستینیم
 پاک در زلفان بهشتا به کد است
 زنده و مرده و غم بهشت به کویریم
 پاک نخل دلم نه ملک است در دارد
 شمع نخل حبه جان در او فریم
 پاک صحنه دعا از کین به بر کد است
 یک یک بر خط دانه زلفانه بر فریم
 پاک با و صبا در کل شاد دارد
 ز لعل مشکشان بوی جان بر گیریم

سایه معجزه امیر جهان در در ^{۲۵} ز یک غره جان بر پر پریم
سایه محفل گل پر ز کس محضر
سایه خون صراحی بایم جم پریم

دشمن دل بر قصه انرا بارش بر دل حدیث یار و خوشترین فرادش
با حسنا با نه عیان گشت مشک پر درستم زلف تیان از صبا بارش
بیکانه در محفل دل ده که در میشت بر دل هر که در شان بستان بارش
بشوزن حدیث غم بھر کو خان از جو خبر که بر شش این صبا بارش
از پر مغزش بگوشت شد این سرش با غم بر نگریه روان دوا بارش
بگوشه جان ز غم ناب روشنی کنی مگر تر نشانه کردن خط بارش
تقدیرم از دل برسم زو چنانم تم تو بر را چه بود چه حکم صبا بارش
بعل بریش بجهت فغان همی در در کرد ز در در توکل خندان چار بارش
آن را بر سر دهنده سیم چشم خوشترام
داناه روی سگسال بوجا بارش

طوفان کسان مناب عشق نوش شدی از کف یاری عشق
خف المجد لدی سبیل ناولی لورد کجاس رشتی
بجهان غیر خوش نگریم گشته دل بکندش و شوق
دشمن القلب بکب النوال قدر منی اثنوق با فیاض
در خطایم در می بر خطه گشتن جان دریم عشقش خرق
قد غیب اثنوق فخرن طویل قد عظم الامر فعل من صدیق
فرق او گشت مرا جان کداز عشق دهم گشته بایم عشق
من الم بعد و روحی بغیض ذاک حقیقه دم قلبی بریق
نشر عشقش بر دهن شعله در همچو خلیفه شده در خنثیق
او قدی نهار نقیب کب من شعل الحب فواوی حریق
کر که محن جانم جان بر دریه یوسف گشته بایم عشق
نار غرامی قطعش الحش کف اداوی الما لا یفنیق

آه و فغان از شرم گلستان

ماه دو نهد سده اند محقق

قد بعد ابعاد و شوقی شده

بجزک روحی ابد با طلیق

ای که اندر طبعش خورشید در شب

بهر بختش در روز شد و در شب

بهر صفتش طبعش نخل همیشه

شاد و صیل بر تری که شد عهد شب

ساقی سیم بر دشت به شادی بکشد

در کشتن می بیند از کف بر فون در آب

ای نسیم سحری و لوبی می کند

که همه در درخت نند خورشید و شب

ساقیم در بر زدن صبر می زدگان

قدح با ده بکف حق کمان در هر آب

که سودای دل شسته بود داری آه

به چاکری از تیر و تیرسان روی شب

ای خنک باد شام لیکه ز کوشش آید

دی مبارک سحر که کند اینک صبح

دل سپرده دانه که چاشنی بزم

چه لب تشنه نداشت کسی قهقهه آب

بکدامان در سیکه چندان سیر

که شهنشانه و لکن شده پادشاه

بازل جا کبری بر بختان بگویم

باید در دشت نیم کف با ده پ

از کافران خورشید خیر نیاید

ایستم حجره را در خورشید خیر نیاید

در بختار رویش تا صبحدم نخست

فرقنده طالع یکدم بر نیاید

بختام آن بر آید کاسم زبان بر آید

و اندر خورشید خورشید که نر نیاید

بیل نظر بستان بر تر که نر نیاید

لکشم طبعات و ان خیر نیاید

این راه بر خط را چون راه بر نیاید

سکین کس نغوا چندین سر آید

و جیس مرغان خورشید سکر نیاید

هر تیر شایان از دود خورشید غم

آه و فغان را خورشید آه نیاید

خدا کند مر شمر دم در دود سکر بدم

آن و خوش خرام خورشید از نر نیاید

در طبع فرخش کردی می می خوب

در خرم که خورشید کورده در نیاید

سرخ دلم چه در طبع دام و دانه شد

زورک در کارش نش نش شد

سایه این را روح بکشد که در دهن صفت

شماره این زلف محبت شد

قمری بکشتان کند اینک و توار

بیل شایع کل نعل در نر نش

دل نیک تر ز غنچه چهره خورشید نهاد
در سحر آنکه رفت از آن هسته شد
ساقی کعبه گرفته میسل نشین
بودل سر از آتش اوصه زانیه شد
مضرب میانک بر لبه دانه در شریک
بودل طر از نغمه چنگ و قفانه شد
علیم کن بندی بد نامی ای قریب
بر با هر آنکه رفت ز دور زانیه شد
خجسته دوش زنده و سحر که خوشن
زانی که کشف با بزرگه شانه شد

ایرینا ز نرم آن ترنج بر
دیدن که نشین کل بخار رفت

طوبیان در سحرش نغمه در خوش
که شکرش عید روش با دار رفت
در خوابات ز می نام رسیده کرده
عجب از نیکه عشق که خار رفت
دین مندر خم بجان ز چه سوگند
که بل ناک او این همه دمار رفت
زمر کوئی تو شکفتن با صبا
چه بشه نازک ز دوش عطار رفت
من دل از زده چنانم که نه از منم
عقل دین فرست کفر و دین رفت

ایرینا خیمه بر فراشته بر دای دل
در پیمان فاسجی در مار رفت
از دین شهر خانه تپ یک حسیل
ای صد فوس که از دین دل و دین رفت
کشتی سبی خوشه بگرداب بیاست
دولت از تیشه چاره ما چار رفت
ببر زاده و معنی غم مل شوان کعبه
دم فردکش که زیر محرم هر از رفت
شاه و شمع در شب و روز چنگ
ساقی سروده یار دل از دین رفت

بله و کعبه بیل ز برت یار چه
کشتن با چرخ از لطف خیار رفت

ساقی بچاک کو دوزخ بنام
سحر بر تراب کو با دین کلام
ریده بر خار چن کیوی تا بدار پت
ناله مشک بار چن بوده کف نام
از غناب ترش ز دل بل چکرش
وزدم بچو شکرش شهید شده کلام
کل چه بجا باشد فصل خزان بهار شه
ماه بکو مسار شه از جوی خوش نام
باده فردش تراد عهد کن است او
جام می به بت او که در دهر نام
در خط و خال نهید دین بر کس و دین
خجسته بر او دین زور شه چه نام

از دم آتش چشمم دردم آتش چشمم
 با بوی شیرین مطهر دلپذیر
 خاک دهان شدم زنده جان شدم
 یار حق را که کشته نقاب از کو
 برون است بیدار بر سره کند او
 از تنم نمی شدم خاک از تنم نیست
 سر بر سر دم از تنم نیست
 عشق او قتل شد لیل غش طریقه
 بوی خوش چهره او زده دلپذیر او
 از دم آتش چشمم دردم آتش چشمم
 شاه بیخوشه دلبر ناروشه

روی مائس مبارکه نورش از خورشید

دین و دلم مبارزه و کف نظام

دشمن بخت برآورد از حق
که ملک نماند گشت در حق
چشم در به یاد او دل لعل
ش جهان می خواند خرم شکار
بشاید که گشت در دود آوار
سوی تو خیم و خول آمد
چشم سینا کو گشته دوزخ
باده برآورد بریان ز نار
قرین دلت از در کعبه در
طوفان باغ خوش در رخسار
ربط از زمین کل تار
عارفان در آید دستار
بشهرت پروردگار
دانش از دست مردمی بشمار

شیر عشق شکر در کشته
خمیه در خمیه بقیه سراق عشق

مسجد غلبه تو سر
در کمان مرده این سر
کین سوز که بر دل من دواست
مهری رات خالی از اختیار
تا نام بر من ز دل صدمه کند
ز آب حیات لبش زکوار
نه از چهره بر تو بکشد
صعب نبود شب بیل و نهار

روشن و عدم کجاست

کافیه عین کجاست

خاند روشن و طلوع انوار
شمع روشن بقصه پروانه
سردی عین خنجر
داده روی شمع و فزانه
رنگش در شمع زنجیر
هر یک اولیت دیوانه
میکش پستان زان را
میکش نه بر و نجف نه
برستان بروی او مشغول
هر فصل از خورشید بکانه
هر یک شد میکش نظر ده جوش
بسته بر دلم و مانده پروانه
ناکسان میفرستد غم و ازل
فیض بخش بر در پیم
واند و عکس روی دوست پیر
زان خرد زان برادر بخت

جام شیرینت دانه
بر برکت عشق جانانه

نیز لقب بند الجلال
ستی با چاک شده پروال
نه طبع ابد عین لعل
قدت اندر شیشه حال
نه به باین خبر هو ناک
دل تا القلب و کوک الجبال
شکر خم چون الم افراشتی
خشم دانه کینه اقبال
دای دل خیمه هرگز زده
سفر شان کرد بر اقبال
از الم عشق چه پارسه
قد صبح این غم و اقبال
حالت رخسار پستان شاد
ضیاء لبش لعل
فرق او چون بیدم ناکوار
خاق تا لعل بند الجبال
با صبا زلف تو بر هم زده
قدت لعل بر کمال
از غم او شده دور نه شدم
بان تا شوق بک انوار

نار و ادی لعل
جای نمی تر نه سوال

اندر این میخانه از نشانی که میبارید
 غلغل و زدن در درخت خار میشت
 حرکت غم چو که بر جگر دل نه ستوار
 از خرفان در کنار یکدیگر میشت
 در قفس برکت هم صد زبان که که تفت
 یکسر از قفس با هم برادر میشت
 که در بختان میانی بهتری صوبه تفت
 چون همه وصل دارم همقد و تفت
 در سبک بر سر آمد طرفین در غم تفت
 در تمام کس شده نهر از خار میشت
 در سر نوردی جان خاک ده که در جبین
 به یکسر در دیده کل ملالت خار میشت
 طرف کشتن بر نور وین بکشد بکشد
 در برکتی به تفت به تفت خار میشت
 در دم یکسان به تفت در غم کز
 در کف تفت نهر از خار میشت

حد تعویذ دیدم نامه را که میبارید
 در طرف حق بدانی زدن خار میشت

سالها سببه عشق ز بار میبارید
 جلوه که به تفت ستان جان از تفت
 بزم جوش پاشا و تفت و بار میبارید
 زدم در و کشتن ساغر می تفت
 بحریم حرم سبکه و این جان و تفت
 ز تفت نفس نخل دل بر تفت میبارید
 غنایان کشتان طرب تفت
 بر روی پس بر تفت میبارید

جزایات معانی از دم ما میبارید
 سر بار از بر تفت غم غم میبارید
 دوش غم میبارید محفل زدن میبارید
 با ده برکت میبارید تفت میبارید
 طرف جان غم بر تفت میبارید
 غم غم جان جان کلکون میبارید

شاه سیحان نفس روح بخش
 بر بدن مرغ جبین جان میبارید
 لعل مرده قحط آفتاب
 دوره زمان دور و بستان میبارید
 آتش غم کشتن در دل را تفت
 و جلد حق ناله زمرگان میبارید
 تفت ستان از کف میبارید
 تیغ جفا بر دل بر خون میبارید
 طره مشکین بکین برکت
 و اندامیون بیان کشتید

زدی آتش چو بر جان جان میبارید
 لعل شکر بارش کل شکفت تفت
 بحث محبت پدل کن اندر تفت
 ذلت که این شکل و تفت میبارید
 جفا از گوی آتش در ستم بولی تفت
 که حال ما پریشان تر از آن تفت میبارید
 چه شبانه رنج ستم که از لعل تو میبارید
 چو مار اندرین سواد سرماند تفت میبارید
 چو اسان سیم اول خیال که میبارید
 سرم اندر هوای او چو که از برم چو تفت میبارید

کم تر کتب قیم فیم ۳۲ فیم، امتجد نقبا ۵
 کم عرض هم لم و قف فیه منم فیم یکجدا ۵
 یا این به یا قبه ۵ و کف من برید و ۵
 را که قوم ترد خط و در ۵ فیه یا تونه ما در ۵
 یا خون افقی ترکونه فیه مستقره نظم در ۵
 در فیه حاد، کاد منیا درک القلب او بر کد ۵
 در می الدیر منیا بنال نخل الجسم من شید ادا ۵
 یا الی سیدی در جان در جان ای بگری ۵
 در سکت الدیر حدکین لیس الدیر محبا سوا ۵
 حکم احرسی بدو منی و جری الدیر به آرا ۵
 یا فیه نکل ترسیت یا لیا، لمن انا کف ۵
 مرضی دنی احمد یا س ما یعوا، استقام اولی ۵

کم قصص لم به قصص من قرون منو با قفیه ۵
 کم به نیا علیهم من منی صفا، الله من خلف ۵
 فدا خودم منطوق صدق واعدان با نری ۵
 از خود در کار را کیت خیر این جای مرد خونی کم بگری ۵
 بود یک جین هم از منین سلطان کد دل سلا بگری ۵
 کردن از این مقام خورشید کم بدل شد بر شد نیز نقل دین ۵
 در قصه صید بکود درم ۵ بنشسته در کین بسته شد کم
 در قصه محب عالم شد کتب و کام دشمنان چون شده ۵
 چشم درش صبر خدایان این شعله شری رجلی شمر ۵
 تنی شده بر بود و ندها روح در افق سقن ۵
 لغت شده بدید فیه کسری ۵ خورشید از سها درون از شمر
 جادی دلیر بن کوی طر ردوی شتاف کدیده ۵
 در مجری وجود پشش سید شمع طغش سوزیم ۵

بگر سوخته ام چون لب خشک مرا ^{۶۸} چشم مارا بگر و جلد بپزد آید
 اشرق الشمس علی غلظ البدران دم حیران بمرآه شب بپزد آید
 یارم از در به راه قدح بادیده صنم من کی عجب بر خوش و نشاد
 ز لب لعل میکیدیم چو آب حیات لعل او چو کمر اعتدایا آید
 یار این شده رندی که آه بخت کمر این منجمد ام از بر است آید
 رخ زیبای تو این سرودانی عمار بر سر دای تو بر ما آید

مدیا بر سینه او جان سپار

که نگارین تو با حق خدا آید

کشت از کشت جلد خرابی همه آید امروز تو را تو سر کشیده منتها
 بر کینه بنیادهم در ده و جهان است پر طایه و جلال و کرم و فضل خدا
 لطف تو از الطاف الهی شده مشتق قدر تو زلفت می خندیدیم ما
 شایان بیت از سر جان غاشیه بردش و از از تو دارا و سکندر ز تو نشاد
 بر لوح معارف نه خایه چه بفرقت کیتی میان فقر و دانش تو بکشد
 در ده رسد علم تو با طفل و بستان سقا ط حکیم که بر عالم شده است
 انهم

از شهر عدم روی بستی چه بنمادی در او ای امکان تو شدی قلد پای
 بر ضرب بر ناید بجان پشه نماید مرغ دل انا بکندی چه در افتاد
 بر پوش نبادان تو هزار شکستی بگذر ز کم و بیش جان تا شوی آزاد
 چون دود غراز جل بندیدم ره شویش یارب مگر مهربان خضری کنده آید
 برود هلاکت سر کی افسر شاهی دزد و در هلاکت تخت سلیمان شده آید
 رو پر خطره غول کین که ز پس پیش

خزعت عیلا از جانب بندم را

بر در یسکه و بنه پریشانی چند ساقی سیم برم کو کند احسانی
 بدل غنچه زیا قوت تو چون کشتی ز لب لعل کشت خدای چند
 ز سر نه کمان تریشان کیشود بر دل غم دکان نا و کیکانی
 ما جان کشته قدم در طاعتی ملی بلب روح فرا چشمه حیوانی
 عیب مارا کن از راه بد سیر و نیت که بجز نایب جان شمر و درانی
 ما بر منزل جانان چه بگریم بره عشق تیان خسته حیرانی چند

اگر تشریف کنی که در مکان منتهی
بکزین مهدی که شیشه نشانی چند
چند آفتاب بر آفتاب شور عشق
چون غم غار دلم نه خوشانی چند
ای نسیم صحرای کرکری در بریار
که زخمی شدی ناله و افغانی چند

ای که از دید و رقص کن میگذری

که برون از غمت پای مندی چند

وقت است تا که دین دل از کشت
وز آه آتشین بجانی شمر شود
راز نمان عیان منام بدو نشا
ترسم که حال غم و زین و شمر
در راه دوستان قدم دل کفر
فرخ کار بست شاید بیهوش
دی باغی ز دیر معانم زوایا
بنشین انتظار که ماه از سفر شود
تخی کلام از کف و دران بر آید
پانصد و شصت که شد و شمر شود
مجنون چه پستان بکوی دل آفتاب
جان عزیز خویش که لیلی خبر شود
یاران تبریز زوفا کردند
خاکم که مرقد همه نعل و کفش
سراختن بکوی تیان میوان
شوان ز عشق یکسر سودا ز سر شود
چون بصل و زبانه از روزگار
ترسم که شام حیران از این تیره تر شود
ترسم که شام حیران از این تیره تر شود

لغز

منصور دار در عشق حیران صبر باش

شاید شب فراق عزیزان صبر شود

ساقی منم آن بزم که خاصه دارا
ساقی منم آن منیض و روح فرا
از روز ازل با ده مار و جگر
مایم که بر دوده ز دل رنگ بار
در مصطفی یک مست چه مایه
بر دوده زخمان جان دار و دار
مایم که همیشه رشیدم از بهشت
مایم که خوش شدیم از رضایا
مایم که خمیا نیکشیدیم در آغوش
هم جامه دریدیم بن حکم و قصار
مفتاح منم سر کنوز از لیسرا
مصبح منم شکله لیل و جارا
ما بر سر دوریم ولی از چه دوریم
مایم که بر دلم چون دهر دارا
ما برده عشقم ولی بر سر جدیم
کز دل بر بودیم همه خوف و عارا
ما ماه منیریم ولی سحر جوشیریم
ما بانگ نغمیم بر آواده صدرا
ما از همه بستم ولیکن همه بستم
ما جمله وجودم و دریدیم فارا
ما شاه جهانیم و چو نام و نشانیم
مایم که درون که غایم بسیار

ما عقده کشایم و طیبیان آهیم

کرکیت نظر از ما جانیم شفا را

برده زلف طاق و صبر کوب ^{۳۳} سرو قدی سیم بری ل فریب
 ناله هوا طلعت با الفواد با نامقتول بخت الخشب
 وادی عشقت در پی پر خطر که بفرز است کهی بر شیب
 منده عشقناه بطول الد خاق لنا الصد ریا للحبیب
 ماه رخ تیغ فاشد بدت دین دلم راز کینه که رقیب
 قد محظ الطرف بطرحه ید قدرت لسم بقلب کایب
 مایه راون چه نهفتم راز عله عشاق چو اندام صیب
 قد مرض القلب بطرف الغزال بالاعلامی اجیب الغریب
 از از لم ساقی خم وجود کرده مراجع محبت نصیب
 شا غنی محب به عن سواه قد بدت الامر شئی عجیب
 برده در آن کرشدی آفتاب بر نظردست نه جسته حبیب
 شمس ضحا اشرفی فی الظلام یل جانی بستت بالغبیب

موسم آن کشته که محمد عشق

جامه در دوازده صبر کوب

نه چاره و فرود شمعیت می آید که سر بر سره و در زمانه بر باد
 از

کرت مرا و بیای چنان دلیرش که عهد کند نیلین چه پست بیاد است
 تامل چه بهایت از خطا و صواب خد نکند تیرا جل از کینه صبا و است
 مکن بحشم حقارت نظر بد و دنیا که روزگار در در خوا به جاد است
 سپاس حرمت منان بیاید که دوست آه صفادر میا بیکاد است
 اگر چه مست و غرابیم و غرق بحر کنا و لیک کشور دل زین خرابی آباد است
 بگو بر باد خود و پین پای بند خیال که هست یک پاس شریعه ز کیده پاد است
 بیام مجلس ندان شیخ شکر کو که در نصیحت منان تو را چه افتاد است
 بگو به اعط و مفتی دل سواد عال مران و کنای قضا چینی زان است
 شراب ساقی و شاد بکجا و طری که گزین نخبه حریفان دل غیبی زان است
 بخت به قرینم نموده حکم قضا بر روز و شب قرینم هزار سپید است
 فرامی می که که گزهای جوئی خالی تا بکج مد رسه پین صد هزار شیدا است
 میرا شوات صحتش غنیت آن که چرخ برده تو صد کنه بنهاد است

بکیش ابل خرد کفر بد دل آزدن

چه کرد کار بشه راه دل بر صفا و

بیل بطرب آمد و عشاق جهانست ^{۲۷} پابر سره گشتند و عالم چه شد
 زاده تو سجاده و تبیخ خرافات بر حلقه زلفین تبار با و مراد
 ایشخ کرت راه خرابانست به ره بر دل مردان حقیقت توان
 امر و زبند پند تو را بر دل با سو وی توبه صد ساله در یک گد
 بر جاست این جهان کجاست و ز رشت توحید و لا اله الا انت
 که محبت بر سر باز احساند کوراه زمان برده رندان چه
 کرساز کنم راه بیخای شیرا زین که گذار از دام رقیبان جان
 ایراه زمانه برندان سپارید کام و ز شمار در پسین آدوشی
 ای پر خرابات تو را می کند شایسته عطف از ما زجسته

وی او بران ز رهم عقد کشاید
 کان لبر جاد و دل مارا چه روت

آخر ایده جان فت کف تا قنایا و کرم بنماید و است خدایا ایرا
 ساقیا با و میانه ما کن سرشا مطرب است که جریان کن بنواز
 از لب چشیدیم چه با داده تا زدم رفت قرار و ز دو چشم شد خوا

ما در این بویه کم گشت شد نایا پای ما خسته لب تشنه این شرب
 چه چشیدم ز لب لعل تو من آب حیات بقا و دم نطف که زلف پر تاب
 یار را که سر پریدن عالم باشد کو میرا که سر کوی تو گشته خراب
 همه شب خون ل از دیده رویان بامید یکم سحر در آید از تاب
 یار اندر سر و ما با و یسپاییم بر لب آب بین تشنه جگر گشت کیا

همه یا چند نشستی که شد عهد شباب

ما که آمد وصال تنگ شین شباب

وی کعبه یک طرفه بجهان یکطرفه عاقل یک طرفه شد و دیوانه یکطرفه
 زاده بود و مطرب سر مست غزل جان بخش یکطرفه و افسانه یکطرفه
 از دور چرخ کار جهان چرخ شد ساغر یک طرفه و جهان یکطرفه
 پیکانه را محفل رندان مقام نیست شد بزم یکطرفه سر پیکانه یک طرفه
 دیدم بخت که سحر که بخنده بود یکسوی لاله زگر مست مان یکطرفه
 زین ام که چو سان بسلامت بود شد ام یکطرفه بیان و یکطرفه
 از کان لعل آتش سو زاج در گرفت شد عود یکطرفه من پروانه یکطرفه

کینه گرفته دل و اقلیم ملک جان
بگرفته را چنان ده ویرانه یکطرف
پرمغان بوی نسیمی بوی گزیده
بگذاشت کبر و نخوت پیرانه یکطرف
رندان شنده پرش کس سرستاده اند

افکنده تاج و کسوت شاهانه یکطرف
موسم گل شده و ساقی سده اند
بیلای ستم کل گشته با هر یک طرف
ز آن شکر باره که جان زده اند
طوطیان طرف گشته سینه شکر
زاده را و زن از بند و پا کوش
در با طره مشکین بیکر بگیند
همه دلها شده آویخته یکطرف
دو شتم از خلد ارم با تنه بیکر
ز کسب و رخ کل و قصه یکطرف
بارم از برقه از رخ مکنه از کز
کز میخانه دمی رخت برون کشید
بغلک امه شانه و شوکت
بر زمین غلغله سینه از در و دروازه

زاده

زاده اند رحم و کعبه و ترسان گشت
آن سجاده گذاشت آن کرا و زنا
بسیارست دل این از کف می توان
دل بگذاشت که شنه باز شدی و دلدار

بر خیز تا بسوی خرابات و کسینم
وز ذوق با ده و فردا نشینم
وز می ایسم خرقه و سجاده شست
و نگاه سازم بسوی خانه نشینم
رندانم خم با ده سالوس بگشیم
وز سر برون خمار و می بگشیم
با کم بند که قوبه صد ساله بشکنم
چون غرق حسیسم چه پاک بگشیم
اندر حریم کعبه کشتن شیخ رهنم
خوش دارم که دیر میخانه بگشیم
از تاج و تخت و کسوت شاهانه
بان دمی از خرقه و بشینم

قلش رند و دل خوش سرستاده ایم
افسان کند برده کردن سپه نشینم

اترا از کوی تو با سینه سوزانم
وز سر جری تو با باب عشق نشینم
ماز سوادای سر خویش چیدایشیم
همدم حزن شدیم و بصله افغان نشینم
ما بر منزل غمت چینه بندیم
اندرین شت ز منزه که جانان نشینم

ماچ دیدم سر زلف پریشان تو را ^{بکند} تو فدا دم پریشان ^{فستیم}
 چون دیدم بخت زسد و آید ^{دل} نخل تو بریدم زستان ^{فستیم}
 موسم گل میرسد قح باد شکست ^{بیل} غنچه ای که ز کشت ^{فستیم}
 غرض این بود که ما پندخواهیم ^{از} سر جان لب کو رشت ^{فستیم}
 عهد باکشی تو غرقه کرد آب بسات
 ما در این بحر امواج فرادان ^{فستیم}
 که از این مستی بچاهه همیشه ^{عهد} کردم که ز پس ز او نمی ^{فستیم}
 سابقا ستیم از طاعت زبانی ^{وقت} آنکه که بگذر جان جان ^{فستیم}
 تشنه آب حیاتیم خدا یاد ^{ظلمت} در این بادیه من و من ^{فستیم}
 همچو بلبل بی گل نغمه زان ^{چو} سراسی ز بکر خون خورم چون ^{فستیم}
 چون بام تو شد دست جانم ^{پای} بندم نبود می آتش ^{فستیم}
 که بخت تو برانی محبت ^{در} جفا نم بنانی بوفایت ^{فستیم}
 شما زاهدان تو عیال ^{توجه} دانی ز دل سوخته پر ^{فستیم}
 من اگر مست خرابم و گرم ^{نازل} از این پرستند قضا ^{فستیم}
 دم

پدرم شیوه دندی من آموختن ^{بکند}
 که پاک سرشتم ^{فستیم}
 از پوست جان بکرم کی ^{دزد} که غنچه اش بر جان ^{فستیم}
 در ظرف کشتن زهر جان ^{صد} و جد خون فاشدم ^{فستیم}
 ای کاوران بجز بایار سنک ^{کانه} رستم فراق از دیده ^{فستیم}
 ابره روان کو بخشش میروی ^{بر} کوبل فریم کر چه ^{فستیم}
 عهد و وفاست آینه شکسته ^{راه} و خاکش می پریده ^{فستیم}
 ای یکله شاه بازم می ده ^{در} شاه راه کویت خارت ^{فستیم}
 ای تاج خوبه دیان بکرم در ^{کر} شربت غم تو پیمان ^{فستیم}
 از تاب لب پر چین ز دانه ^{بر} دل مرا چاشنی ^{فستیم}
 آن شاه کمر خانم دان ^{دل} میر از دست ^{فستیم}
 من ندیدم بجان ^{که} مرا عزم و صالت ^{فستیم}
 شب بیدار تو کفتم که ^{بخط} ده بشدم ^{فستیم}
 باز کفتم بظهورش که ^{پاسخ} داد که گفتار تو ^{فستیم}

ارا قوامي معي بالدماء وتعتقوا
 ولم يتقوا في صدقها وباروا
 في اراون الديان في كل صفة
 ويا قاتل المحاجات يا عاتية
 وقد شئت اشملي وكوني
 الا يا امام العصر يا به العدي
 ويا جنة الايمان عنه حواء
 ويا سايا سيف الالهى نيا
 بكم تحسنى حجة الله العجل
 بكم يا امام الحق تقدر اغيب
 تلاطم امواج البغي من بحار يا
 الا يا امام العصر قد عظم الامر
 فعجل بكف الله يا من به يحلوا
 فقم نحوهم يا صاحب الامر واستقم

٤١
الا يا ارب الايام يا من برنجوا
غوتيا بلع ناب عنه خاها

يا لي نخر الحبيب سبيل
لنفي لمن قد غاب عنه خليل
قد اوقدت في القلب من النار
جل الاله فنهنا من صاخر
امن الى ما قد رمت بقل
من الحب دما مضطردى
هل من ميت يستجيب لنا
يا سار نحو الحبيب فقتله
امن ونسى باسحمتها
انخذ مما قد كبت مصعده
يا قاصد النوى بما تنواه
يا ليت شعري هل لنا فيما بدا
هل فيكم ومن جاء فليس اجرا
اطل الى ذاك الغزال دليل
لنفي لمن قد غاب عنه خليل
نحو الفؤاد ليس بها لو بيل
امن الى ما قد رمت بقل
منه السان عن اله ما ركليل
ان الاله على الامور وكيل
الحبسم مما في الفؤاد وجيل
قد كان بل ليل الفؤاد وجيل
والعين من قبح الجنان سبيل
القلب منى عن سواه ييل
فيسا من الايام منه بيل
ام نكمر ومن صاح في عويل

الى

امن يا اربى القلب ما لاحت به
قد اقبلت شمس الضحى منه لا
يا لي لو اقل منه شاش
من حبيب الى انه نحرى عنى
يا عازلا روع حكت لوى انى
وعنى ومن اهوى انا جى ربه
نعم السقام فانه ما قد جسه
من حبيب اعنى بمن اهواه
لا تغفلنى بالفضله فاما
صالح الغراب بنا فتشكنا
قد شال حل ياله من راحل
خاقت على الارض ما قد يدا
سرخوه ربح الصبار بشره
لولا الذى هو فى الوفا وحنين
على الزمان تشنجا وتفرقا
ان الطيب عن العلاج حليل
يوم الفناء على الحب حليل
والنمل في الفؤاد تشيل
ذاك العطاء لدى منه جريل
عن سوا من قد هويت كحيل
ان الذى يشفى السقام قليل
منه عينا ما كده بحميل
الى تحبكت نهنا تليل
جسم النجى بالدهما حليل
من بعد صفوا العيس ان رجيل
عما بنا ذاك الصاب حليل
يا ليت عنى حل فيسبيل
الى بايدي المارد من ليل
طابت على روائح شميل
مما اطل نواحق ومهيل

باد یل فیکم ناس من مقلط ^{۴۲} نار الهواد الغنم من یکیل
 یا لوشاه لدی القنود فخرها بالسد یل لدی هر غنه مشیل
 یا قوم خلونی بمن اهو او من دونه قلب الحب لیل
 کم شجر و فی باغی فنت حلت بیاما العین غنه حیل
 یا لاله و ما جری فی العده عما جری یدی الزمان فیل
 یل منکم و من فی الاله یودی

ام فیکم و من للهوم فزیل
 یا ابنه المطفی الی الطغی و انظری ما جری یدی عدا
 فانظری بالحسین ذاک عفر فاصری بالحویل و اکثر شجا
 و انظری الشمر قد علی فوق صد هو کز الاله عشر عراک
 لورایت اللعین هو مجبر اخذ اسبیه لزدت کاک
 لورایت النبات من عطا شا حولن الفرات ما زاد واک
 و انظرو زینبا قد اسود مشا ذاک باله هر لوبکت کفاک
 و انظری بالطرل جدر جما باجرا حات و اما به واک
 و انظری باللعین تنکت ثغرا ذاک خبر الوری به اوصی
 بالذکر

یا لذلک العصابان مت عرنا و استملت الدمار ما اغنی
 لورایت النار من اسارا تاشرات الشور ما ذایک
 و انظری الرضیع جف شاه و شقی السهم فاقه بقاک
 و انظری المرقاصه الحیا شار و اباکیا به نیگاک
 یا لیست ما تفرقوا بالبریا فاسری بالفلات تجع صبا
 بنت حیسر الوری الی السد قومی

و عن القوم فاشکتی بکاک
 کرم از جفا تو جان کنی خست خصل و دم از برت تو جد کنی جلت خصل
 خیم خیماده بدشت زده شکر ملک بنجم و جاشکت بیع العلی بکاک
 چه بکاک دل تو شکی کنی بکاک دل بر رخ که انگی کنی شرف جمیع بنا
 بتو داده ایم چه جان دل سر شیم ز تو شکلات شیم حل و تعب جمیع
 اگر که صبت کم زنی تو بنام جود و کار چه هزار طعنه یم زنی هزار محامد
 نظر از بر و یکد کنی همه حالش عطا مست شین تو طلا کنی شمت عیم نوله

بره تو چنگه مغالام تو در شالام
 که بند ز خویش نشاند شمع به یطالام
 غمت از شش تنه آیدم که تو ایام
 بکنم میخ تو دم بدم لطف به تمام
 رخ خاور و سجده و قوی عجز تو
 به شکاک چون ز جوی تو شیرین مار لا
 به هم دام سپید خنجر چنگ با که
 ز غنیمت لایق تو متاع و کشت ایام
 چشم از زده رایتی درون میگاه
 که روان شد ز غمایتی لطف به تمام
 بچشان باده طلق نشان خوار و جنت
 بکشت نقاب جنت لعلت به نوحیا

لغات شکر شرف لغات و جک لغت

قبسات و جدک احرف قطعات قلب خلیله
 اکوت بر بنیم قدم و لم شویم به رخ
 چو باد باده ام از ازل شد تبارک
 بسوی تو شد محفل طبع عشق و یمن
 بنده ایم چو ساز تو شد می در نیار
 بر آق تو بجزار تو بجزم قدس تو یمن
 سحر چو باک تو شد سر تا بجز تو
 می جان لعل تو نوش بود به عقل تو
 قسم بایه و الفصحی بحال طلق به
 بکند طره شک باشد اولین سخن
 رخ

برنج تو دمه و حو باز شد برده و فصله از شد
 بنشیند بغل از شد کج حال تو سخن
 بحریم کعبه کوی و بخیال وی کوی
 شد حسرت به پای که نیم دست لایم
 بسا جنت تو باری ز جانیان به درگاه
 بخم و جو تو سابع کل هست تو سخن
 یمن جو در او کزانه شد حسن تو خزان
 بکنو ز بود یکانه چو با سمان جو سخن
 موی تپیده و زلف وی سر که گو
 که عیان سرود ز هر طرف کاف سخن
 بشیدیم با تو چو زده بود کشت تو سخن
 غم دل شرد چو بود که تو بی سخن

لغات شکر شرف لغات و جک لغت

قبسات و جدک احرف قطعات قلب خلیله
 بهای وی تو خرم که جمال با جلیل
 تو که شاه شمره لایق تو که ماه ملک جلیل
 به به با تجلیست تو به به به به به به
 هر نظرها ز نظام تو به به به به به به
 ز مقام قدس تو به به به به به به
 ز ساد حسن تو طالعی بحال ساطع لا
 به از حال تو باده ام کجاست سخن
 قبسات و جدک احرف قطعات قلب خلیله
 بهای وی تو خرم که جمال با جلیل
 تو که شاه شمره لایق تو که ماه ملک جلیل
 به به با تجلیست تو به به به به به به
 هر نظرها ز نظام تو به به به به به به
 ز مقام قدس تو به به به به به به
 ز ساد حسن تو طالعی بحال ساطع لا
 به از حال تو باده ام کجاست سخن

زده نیازت خرم ز غایت تو تو قیوم
بکدانی تو ترغم که بدیم بست و بیل تو
بکر ز راه عشق ز جمال تو
بخیام قرب نظری که شدیم بدید تو
کل هستان تو آیتی ز رخ تو کرده
نقبات مشک حکایتی که ایستاد تو
چو بوده اند دلم بان می مقام
بمقام قد شد آشیان شد مطلق تو
قد سپهر تو معتدل چو بختان
همه سرو باز تو بیدل سید کس تو

لغات شکر شرف لغات و جهک الممت

قبسات و جهک آخرت قطعات قلبیله

و که موج بحر هستی که اوج فلک
بر خشتی همه شکر کنی تو بملجی تو مشک
و که تاج شاه ابوتی تو سرخ اودی
تو علاج همه حیرتی تو بدو از تو شد
مقام بود تو سابق مجرم قرب تو
خسب خلق تو فایده خطبه شد
رفیق تو که تو مطلق هم وجود تو
تو جان یافت و نفع تو شد یار تو
همه فیضها ز نوال تو همه نیکیا ز نوال
تو که لعل تو که لعل تو که لعل تو
همه بهار تو تو شد همه با ده با تو
دل ما چو ماه پر شد رقص با تو
ز شکر طره غیر خم مشک ساقی چو
چو کند او شد و کین شد جان تو شد

و املک

چو مشک جان سفری کنی بر می لاله کنی
برخ که انظر کنی بجای رفیع الوری
چو تاج و زخم مجاز شد به خطه تو طراشید
دل ما چو محرم از شد و درون سینه تو
چو ابراهیم شد و شد و شد و شد
چو بر دهن حد شد و بدرون لاله

چو قدم نهادی از قدم تو چو در شدیم از عدم

بسم بر حق حسین قلم کجا به خطه لقصا

یار با ده ساقی که مستم شویم
به در جام تو قدم که دم ز جام تو دم
سپهری که شد بجام که تمام
رفیق لعل آتش خوشش آرم
ز رخ خورشیدی دل پالید
رفیق نفس مغنوی شکره بر نهاد
نام هم ز جام می بسا که کین
بزم ما ز ارغوان پاله سلیمان
بسا لاله در چمن کین کین
به در با ده در چمن کین کین
بطاف حرج تغین زاده صد شکر
بدین سر می قدس با هزار تو بدین
بطرف کل ز قمر این کین کین
ز غنای جان نغمه ای با تو بهوش
یار با ده ساقی ز عاشقا جلال
به در چرخ که ز جهان ساز چنان
بسا بزم ساز کین کین کین

بکاس با ده جان نغمه ای شوق

ز خوش تراب هوپاله پر خارش
از آن می که جرعه بخاک چوین شد
ز سر خم و سبزه شاها ن فرشته
خضوع و بجا کین حکم حق فرشته
بیار باده ساقیا که عقل و دین
از آن می که مست او کند طواف نعل
بیار باده ساقیا که کار دل کشد
بره روانم جو ار آن می شد
از آن می که ز نعل نصیب صفا
سار باده ساقیا که ساز عود کرد
ز جام باده بر کشا تو باب علمین
بیار باده ساقیا که لامکان گنم
از آن می که از دشت سحر چوین شد
وز آن می که از دشت سحر چوین شد
بیار باده ساقیا که بر جهان
بیار باده ساقیا که سیر نفاس
ز کین خوش عیار او زینک به جود
از آن

از آن می که از دشت کجک قدیم
از آن می که از قدم بادیه پیم
بساط خویشین سیر برون کشیدم
وز آن می که شورش عیان کند زخا
سار باده ساقیا که مست خم شدم
از آن می که خار بر که جان بداد
ز شعله سر روی بجای شک نرسد
بیار باده ساقیا که در دل کشد
چو سطر بان او ز بختش نماند
ز تاج و تخت خست می بر باد بگذرد
بکی خفا تها دل عیان کنم نیکی
بکن خجایم ساقیا شراب سل
بیار باده ساقیا که سیر نفاس
از آن می که جرعه از او ملک نیافتی
بکارگاه خاطر ششالی نیافتی



1807-55



